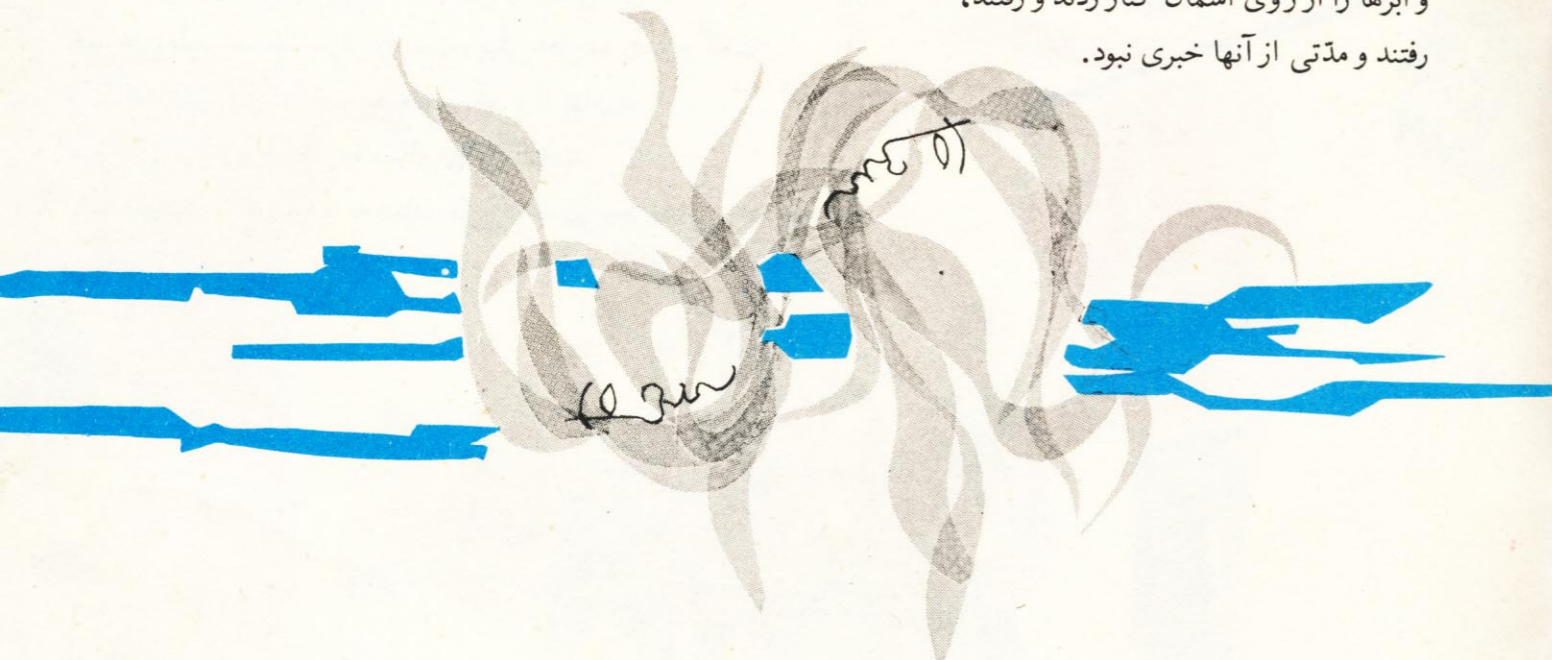


رفت و رفت و رفت... تا رسید پشتِ کوه، آنجا که لانهٔ بادهاست.
گلابدان را تکان داد،
گلابها را در هوا پخش کرد و به بادها گفت:
«بروید به کوه و صحرا،
چشم بیندازید، شاید چلچلهٔ پیکِ بهار را ببینید.
به او بگویید که خیلی دیر کرده.»
بادها که از بوی گلاب جان گرفته بودند، شاد و شنگول، به راه افتادند
و ابرها را از روی آسمان کنار زدند و رفتند،
رفتند و مدتی از آنها خبری نبود.



همه چیز دوباره بی حرکت برجا ماند.
کوهها، درختها و آدمها، گوش خوابانده بودند.
یک روز، در تار یک - روشن صبح، پنجره اتاق امید علی به هم خورد.
امید علی از جا پرید،
دید نسیم سحر، نفس زنان و خسته، آمده که:
- چه نشسته اید که چلچله پیک بهار در راه مانده!
- چه شده، چه نشده؟
- یک بچه شیطان، با تیر کمان، بالمش را زخمی کرده.
امید علی بلند شد کوله بارش را بست، پیش اهل ده رفت و گفت:
«حرکت کنیم! وگرنه، نه چلچله می آید و نه بهار.»
امید علی از جلو و یارانش به دنبال او، راه افتادند.
رفتند و رفتند... تا رسیدند به همان جایی که نسیم سحر نشانی داده بود؛



چلچله را دیدند که روی سنگی، خسته و نیمه‌جان، افتاده و چیزی نمانده که از سرما یخ
بزند. امید علی، چلچله را برداشت و بال تیرخورده‌اش را زخم‌بندی کرد، بعد چلچله را
میان شال گردنش پیچید و گرم شد.





تمام شب، امید علی و دوستانش در کنار آتش، به نوبت، از چلچله پرستاری کردند. صبح فردا، چلچله زخمش خوب شد و حالش جا آمد، بالهایش را باز کرد و پرید.

دو سه بار دور سر آنها چرخید.
همه فریاد زدند:

«چلچله! حالا دیگر برو و بهار را به آبادی ما بیا.»
چلچله به طرف آبادی پرواز کرد.



وقتی امید علی و همراهانش به آبادی
رسیدند، دیگر اثری از زمستان نبود.
همه شادی می کردند و همه جا مثل
بهشت، سبز و خرم شده بود.
چشمه آواز می خواند.
گل سرخ پیراهنش را نشان می داد.
درختها می رقصیدند.
بره های نو پا، در دشت و دره سبز می چریدند.

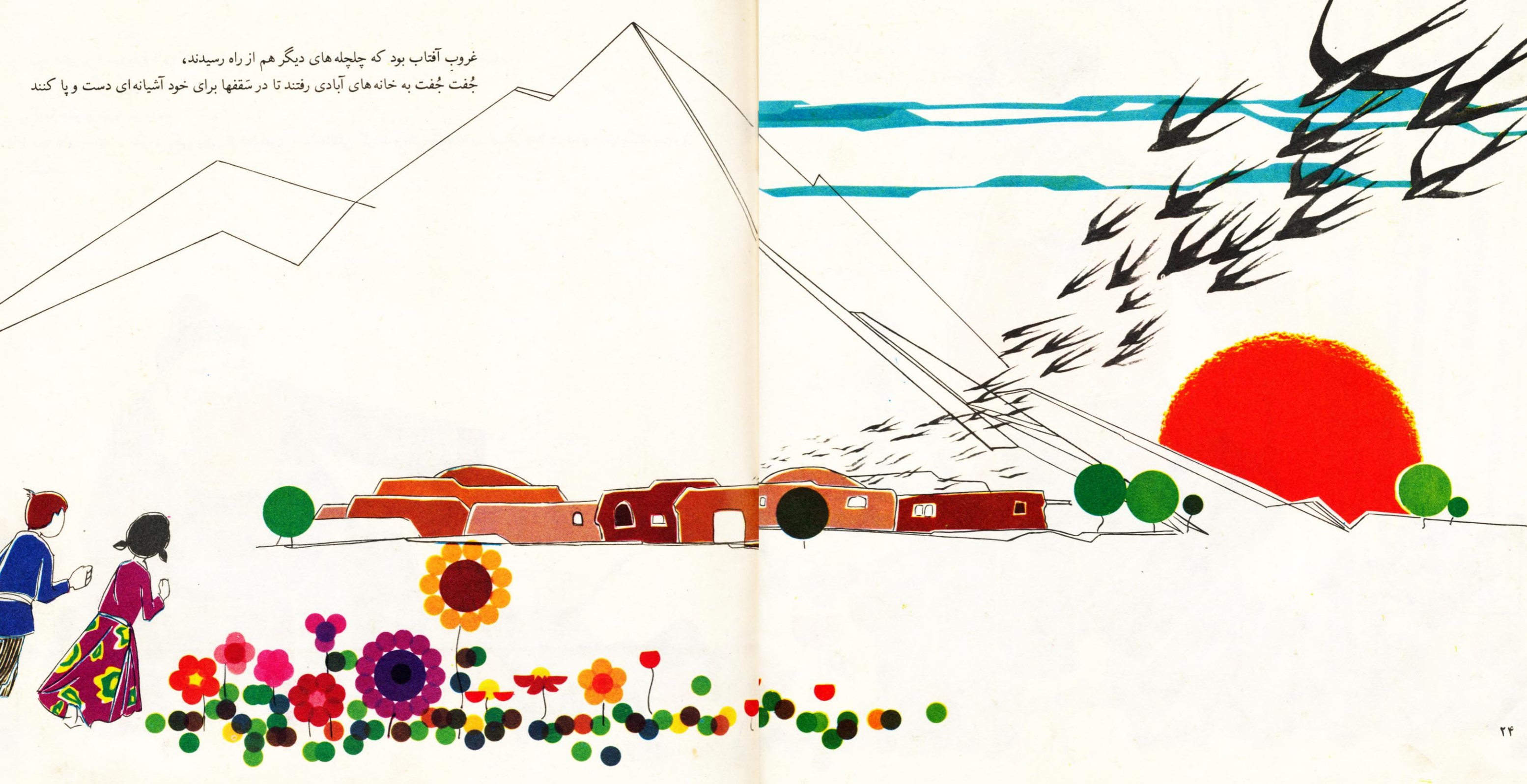




اهل ده آستینها را بالا زده بودند و کار می کردند.
همه در جنب و جوش بودند؛ بهار بود و فصل کار.
امید علی به خودش گفت:
«بهار آمد، حالا دیگر موقعش رسیده.»
گله را جلو انداخت و راه افتاد.
نی هفت بندش را از شالی گمَر در آورد و شروع
کرد به نواختن نوای بهار.
از کنار هر سنگ، لاله ای، نَرَم نَرَمک، سر
در آورد. اینگار سبزه زارها چراغان شده بود و هر
لاله، چراغی بود.



غروب آفتاب بود که چلچله های دیگر هم از راه رسیدند،
جفت جفت به خانه های آبادی رفتند تا در سقفها برای خود آشیانه ای دست و پا کنند



بچه های من! امیدوارم اسم آن بچه شیطان را، که بالِ چلچله را شکسته بود، از من نپرسید.
چه کنم دیگر، پیری است و فراموشی!»
قصهٔ عمونوروز به سر رسید.

بچه ها، خوش و خرم، یکی یکی از عمونوروز خداحافظی کردند و مثل چلچله های مسافر به طرف خانه های دهکده سرازیر شدند.

